

فرانشناختی از واقعیت ...

## فرانشناختی از واقعیت <بود> و <نمود>

سعید حقیر

<فرشته را به من نشان دهید تا برایتان تابلویی از بیکرش بکشم>

گوستاو کوربه

برای هنرمندی چون کوربه، بازتاب هنری آنچه که در اختیار مشتاقان هنر قرار می‌گیرد، می‌بایست چیزی باشد مطابق با واقعیت. چرا که به نظر او، آنچه وجود دارد از لحاظ هنری فاقد کاستی است و طبیعت در واقع بهترین هنرمند است و لذا آنچه هست را باید به نمایش درآورد.

ولی سؤال اساسی آن است که آنچه <هست>، چیست؟ و به چه مفهومی می‌توان <هست> اطلاق کرد؟ <بود> یا <نبود> یعنی چه؟ آیا برای <نیستی> می‌توان مفهومی چون <هستی> قائل شد؟ <نیستی> چیست؟ دامنه‌ی <هست>ها و <نیست>ها کجا از هم جدا می‌شوند؟ آیا می‌توان تصویری از <نیستی> داشت؟ مگر <بود> تصور از جنس نیستی است؟ اگر چنین است چگونه <بودی> است، که <نیست>؟!>

از زاویه‌ای می‌توان این پرسش‌ها را، عناوینی پارادوکسیکال دانست. ولی نگارنده معتقد است که چنین نیست، بلکه این‌ها زوایایی از لایه‌های عمیق اندیشه‌ی انسانی را شامل می‌شوند.

چنین به نظر می‌رسد که از مرحله‌ی تخصص به بعد، در نگاه دانش‌پژوهان حداقل سه لایه‌ی اساسی برای درک مسائل می‌توان شمرد:

1. لایه‌ای که عموم دانش‌پژوهان با چهره‌ی عام آن سروکار دارند؛ لایه‌ای که در آن اختلاف نظرها بسیار است و عوامل متعددی ناشی از سلاقی و غرایز در این امر دخالت دارند.

2. این لایه که نسبت به لایه‌ی اول عمیق‌تر به نظر می‌رسد، مربوط به پژوهش‌گرانی است که حیطه‌ی مسائل تخصصی خود را به دامنه‌ی فلسفه‌ی تخصص خود پیوند زده و به چیستی فلسفی تخصص خود می‌پردازند. اختلاف نظر در این سطح، نسبت به لایه‌ی اول کجتر و نوع آن متفاوت است.

3. این لایه، لایه‌ای بسیار بنیادین است و در آن اختلاف نظرها فقط در حوزه‌ی هرمنوتیکی خود، در برداشت و یا فرم برخورد حاصل می‌شود و در غیر آن اختلاف نظری نمی‌توان یافت. چرا که در این سطح به تمام پدیده‌ها به چشم یک <هست> موجود و با نگاه جهان‌بینانه نگر بسته می‌شود و طبیعتاً اختلاف نظرها به سطح قبلی منتقل و منطبق می‌شوند.

در مثالی ساده می‌توان درخت آگهی‌های تخصصی انسان را از بنر واحدی دانست که چون از زمین سر برمی‌آورد تنه و شاخه‌های متفاوتی به خود می‌گیرد و اگر کسی در شاخه‌ای باشد و دیگری در شاخه‌ای دیگر، می‌توانند تصور کنند که بر دو درخت متفاوت نشسته‌اند حال آن که هر دو روی یک تنه استوارند. این تنه‌ی اصلی همان سطح سوم دانش‌ورزی آدمی است و توجه به این موضوع (که از اصول روش‌شناسی مدرن است) می‌تواند روش دانش‌ورزی او را در یافت، ارائه، یا در پردازش کاملاً متفاوت کند.

با این توضیح می‌توان گفت که سؤال‌های ابتدای بحث جزء لایه‌ی اندیشه‌ی انسان، در سطح سوم قرار دارد. چرا که به بنیادی‌ترین مسائل هستی می‌پردازد و می‌توان با نگاهی متدیک راه‌کاری برای طرح و توسعه‌ی این سؤالات یافت.

در قدم اول به نظر می‌رسد که باید دانست که از چه واقعیتی و از چه هستی‌ای صحبت می‌شود. در اندیشه‌ی فلسفی مدرن که به شدت از فیزیک مدرن متأثر است می‌توان هستی را در مقیاس بزرگ آن، به تمام آن چیزی که در محدوده‌ی افق کیهانی یافت می‌شود اطلاق کرد. از «ماده»، «انرژی» و «توان» هر آنچه را که تشکیل‌دهنده‌ی هستی است، «هستی» می‌نامند و لذا در این حیطه هر چه هست، هست و فراسوی این واقعیت بزرگ هیچ نیست، حتی نیستی. چرا که هرگونه تصویری از نیستی، بنا به شناخت فعلی ما از طبیعت، آن را به محدوده‌ی هستی وارد می‌کند. حتی تصور، تصویری از کلمه‌ی «نیستی» (که به عنوان نماد آن می‌تواند کارکرد داشته باشد) آن را به دامنه‌ی هستی می‌کشاند. و لذا هستی دام بزرگی است که راه فراری از آن نیست و حتی تصورات، تخیلات و اندیشه‌های تماماً سوررئالیستی نیز در دامنه‌ی این هستی رخ می‌دهد.

بدین معنا، «نیستی» صرفاً یک مفهوم اعتباری می‌شود که فقط در مقابل کلمه‌ی «هستی» و برای توازن زبانی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.

از طرفی، تعامل فلسفه و علم به آدمی آموخته است که تمام پدیده‌های هستی براساس یک ضرورت و تنها یک ضرورت موجودند. ضرورت است که می‌تواند زیرساخت قانون باشد و وجود قانون در هستی نشان‌دهنده‌ی ضرورتی است. و ضرورت در حقیقت همان نمایه‌ی جمع و نمایه‌ی کامل قانونی است که در آن پدیده وجود دارد.

لذا هر پدیده‌ای در قانونی که مورد مطالعه قرار می‌گیرد یک خط را طی می‌کند و قطعاً به یک ضرورت ختم می‌شود. اساساً نمی‌شود که برای یک پدیده در ضرورت وجودی آن دو، سه و یا چند ضرورت تعریف کرد، هرچند که در ضرورت ماهوی، قضیه می‌تواند متفاوت باشد اما ضرورتی که به وجود یک پدیده ختم می‌شود تنها یک ضرورت است و آن ضرورت «بود» آن پدیده است و لذا از آنجا «قانون» و سپس «هستی» و «بودن» نشأت می‌گیرد.

بدین معنا با داشتن ضرورت واحد می‌توان نتیجه گرفت که همه چیز نیز واحد است و لذا در علم می‌توان گفت که برآیند این ضرورت‌ها، ضرورت مطلق را تشکیل می‌دهد که همان هستی مطلق است.

لذا جهان از نظر «بود» یک «بود» بیشتر ندارد؛ یعنی یک «هستی» بیشتر نداریم و چون «نبودی» در کار نیست پس «هستی» از نظر واقعی بودن هیچ چیز کم ندارد و رئال‌ترین و قطعی‌ترین موضوع است و رئال‌تر از خود هستی را نمی‌توان یافت و همه چیز در این هستی، هست و واقعیت هم دارد.

پس دامنه‌ی تخیلات و خواب‌ها، رؤیاها و اندیشه‌های رومانتیک و سوررئالیسم نیز به حیطه‌ی رئالیسم کشیده می‌شود. با این توصیف می‌توان ادعا کرد که در دنیا همه چیز رئال است و امر غیر واقع وجود ندارد. لیکن چنین به نظر می‌رسد که فقط یک نکته‌ی کوچک ولی بسیار مهم فراموش شده است. آیا فرقی میان «بود» پدیده‌ها و «نمود» آنها وجود ندارد و آیا همه چیز که «هست» و «واقعیت» هم دارد فقط یک معنا نیز دارد؟

جهان و واقعیت‌های موجود آن به مثابه گردشگاهی است که از آدمی برای سرک کشیدن به زوایای متفاوت آن، و نیز مطالعه‌ی این زوایای متفاوت دعوت می‌کند. لذا هستی، انسان را دعوت می‌کند تا گوشه‌های موجود از یک واقعیت واحد را ببیند. بدین معنا، جهان واحدی است که معنای واحد ندارد. سایر موجودات، غیر از انسان در این گردشگاه زندگی می‌کنند و جزئی از این گردشگاه‌اند. آدمی نیز مانند ایشان جزئی از این گردشگاه است ولی برخلاف آنها می‌تواند در این فضا، «عامل» نیز باشد. در میان انبوه آدمیان نیز، تنها اندکی به دعوت طبیعت برای مشاهده‌ی زوایای متفاوت آن پاسخ مثبت می‌دهند. ولی چه کسانی می‌توانند به این ندا پاسخ مثبت دهند؟ به نظر می‌رسد که اول باید شوقی برای این دیدن وجود داشته باشد. ولی این شرط لازم است و کافی نیست.

شرط کافی، داشتن پتانسیلی است که آدمی آن را مانند پرتویی به زوایای پنهان طبیعت می‌تاباند تا در آن پرتو پدیده‌ها قابل شناسایی شوند. بدون این پتانسیل انسان فقط عمل دیدن را انجام می‌دهد و نه عمل مشاهده و شناسایی را. در این فرایند و در صادر شدن این پرتو از انسان، علاوه بر روشن کردن ماهیت خاصی از آن پدیده (که در عمل دیدن صرف، پدیده‌ی فاقد آن ماهیت است)، «کانون اشراق» آدمی نیز شناسایی می‌شود. به عبارت دیگر، انسان که برای شناخت هستی به پدیده‌ی پرتویی می‌تاباند، جدای از آن که پدیده را در سایه‌ی این پرتو شناسایی می‌کند به کانون اصلی آن پرتو در وجود خویش (کانون اشراق) نیز پی می‌برد. و از اینجاست که رابطه‌ی عجیب میان انسان فهیم و طبیعتی که در پرتو فهم او قرار گرفته ایجاد می‌شود.

این پیوند، پیوندی صوری و قراردادی نیست و حتی نمی‌توان آن را محدود به دامنه‌ی خاصی هم دانست، بلکه این پیوند، پیوندی ذاتی است. در سایه‌ی این پیوند، مرتباً پرتو تابش انسان به طبیعت متفاوت می‌شود، رشد می‌کند، از نظر کمی و کیفی

عمق پیدا می‌کند و انسان پس از شناخت کانون اشراق خویش به زوایایی از طبیعت دعوت می‌شود که به‌صورت معمول طبیعت کسی را به آن دعوت نمی‌کند. این وضعیت، ویژگی این پیوند است.

توان‌های انسانی که در فرایند شناخت انسان از کانون اشراق آدمی منتشر می‌شوند را، شاید بتوان به عوامل غریزی، شهودی، عاطفی، احساسی و عقلانی تقسیم کرد. در مشاهده‌ی اشراقی که انسان وضعیت عامل را در طبیعت پیدا می‌کند (و نه حالت ناظر را)، در حقیقت عمل آدمی با این چند عامل آغاز می‌شود و انسان روی پدیده‌های هستی با این چند عامل سرمایه‌گذاری می‌کند. و اصولاً انسانیت انسان از اینجا آغاز می‌شود. بستر انسانیت انسان که همان هستی است، واحد است و رنالی؛ یعنی همان است که هست. اما آدمی در ارتباط با آن، همانی نیست که هست بلکه می‌تواند چیز دیگری باشد؛ و بدین لحاظ است که می‌تواند به ندای طبیعت پاسخ دهد.

میزان بهره‌گیری انسان از توان‌هایش نیز، در ارتباط با پدیده‌های متفاوت فرق می‌کند. مثلاً سرمایه‌گذاری آدمی در برخی از مسائل بیشتر عقلانی است و در برخی بیشتر احساسی و ... ولی در تمام این مسائل انسان باید از این عوامل برخوردار باشد چرا که بدون آنها چنین اشراقی میسر نیست.

اکنون با دریافت چنین مفهومی از کانون اشراق و عوامل آن، دیگر چگونه می‌توان ادعا کرد که «هستی» فقط يك معنا دارد؟ چرا که در این واقعیت بزرگ، انسان با معناهای متفاوت اجزاء آن روبرو می‌شود و اساساً نمی‌توان دنیا را در يك واقعیت کلی درک کرد. درست است که همه‌چیز، حتی فعالیت‌های اشراقی انسان نیز رنالی است ولی تصور این که به این دلیل باید همه‌چیز را رنالی دانست نیز، تا حدی سر بسته گذاشتن مسائل و نگاه داشتن مباحث در زیر ساخت‌های اولیه است. زیر ساخت‌های نخستین هر چند که در اندیشه‌ورزی انسان ضروری‌اند ولی این خطر را دارند که آدمی را در کلی‌گویی نگاه دارند. لذا چنین به‌نظر می‌رسد که می‌بایست از زیر ساخت‌ها حرکت کرده و از طریق پردازش، تجزیه و تحلیل و فرم‌گذاری آنها را قابل شناسایی کرد.

به‌عنوان يك مثال بسیار ساده، این که من مدعی شوم هم‌اکنون که این متن را می‌نویسم در فضای کیهانی نشسته‌ام، حرف غلطی نیست ولی هیچ فایده‌ای هم ندارد، بلکه يك زیر ساخت است که می‌توان آن را به رو ساخت‌های سلسله‌مراتبی تجزیه کرد. واقعیت دیگر جهان این است که زندگی با همین تجزیه و تحلیل‌ها شکل، طعم، زیبایی و رنگ می‌گیرد. این نوع زندگی، يك زندگی رنالی است؛ البته زندگی در فضا هم واقعی است ولی مرتبه‌ای بنیادین از واقعیت است که به خودی خود کارکرد و کاربرد ندارد.

از طرفی این مسئله چندان مهم نیست که يك واقعیت بیشتر نداریم و این واقعیت فوق‌العاده ستبر و بزرگ است، بلکه این مهم است که اساساً انسان مجبور و محدود به درک يك واقعیت نیست. انسان موجودی است که می‌تواند بر اساس واقعیت اولیه، واقعیت‌های ثانویه‌ی معقولی بسازد. در واقع «بود» یکی است اما «نمود» فراوان است. بدین‌معنا «نمود»‌های «بود واقع» بر مبنای «توان‌های» انسان شکل می‌گیرد.

از نظر اصول، درست است که این توان‌ها خود مندرج در واقعیت است ولی این گفتار علی‌رغم صحت آن به‌معنای نگاه داشتن اصول در پایه است، که خود می‌تواند منجر به عدم گفتمان و یا کارکرد موضوعی باشد. داشتن اشراق‌های متفاوت و اراده به استفاده از توان‌های بشری فقط با ماندن در اصول پایه امکان‌پذیر نیست. توان‌های بشری زمانی شناخته می‌شود که از آنها استفاده شود، و انسان به‌هیچ وجه محدود به يك نگاه نیست گرچه زیر ساخت‌های نگاهش یکی است. زمانی که انسان به سراغ زوایای طبیعت می‌رود چهره‌ی واحد طبیعت، ظریف‌تر، بامعنا تر، و کارکردی‌تر می‌شود و بین مفاهیم متفاوت ارتباط برقرار می‌شود. لذا در فلسفه‌ی زبان معتقدیم که با گویش يك مطلب، در واقع پدیده‌ای را با معنای بسیار عمیق آن خلق می‌کنیم و کلام فقط نمایه‌ی بین آن است. مثلاً این که بشر توانسته است بخشی از طبیعت را با نام گیاهان بشناسد و طبقه‌بندی کند، فقط يك طبقه‌بندی و نام‌گذاری ساده نیست. حفظ محیط زیست و گیاهان نیز ربطی به این که گیاهان به‌صورت رنالی وجود دارند یا نه، ندارد. در دنیای رنالی، گیاهان یا هستند، یا نیستند، و یا تبدیل به چیز دیگری می‌شوند. حفظ محیط زیست از واقعیت‌های ثانویه‌ای است که انسان آن را خلق کرده است.

این واقعیت‌ها که از اشراق انسان به طبیعت و زوایای آن به وجود آمده‌اند، واقعیت‌های اولیه نیستند ولی غیر واقعی هم نیستند، بلکه واقعیت‌های ثانویه‌اند. منکر واقعیت‌های ثانویه شدن در واقع منکر تمدن انسان شدن است، حتی انکار «بودن» و «هستی» انسان است. چرا که تفاوت «بود» انسان با سایر موجودات در همین ساخت واقعیت‌های ثانویه است. نگاه‌های ثانویه‌ای که از روی واقعیت ثانویه‌ی نخستین (واقعیت ثانویه‌ای که از نگاه مستقیم به واقعیت اولیه حاصل شده است) حادث می‌شوند نیز شامل این مفهوم‌اند و نه اموری تخیلی و مالیخولیایی. بدین‌معنا که رازهای هستی از مرحله‌ای به مرحله دیگر، به‌تدریج به نمایش در می‌آیند و لذا سکوهای رنالی، یکی پس از دیگری کشف می‌شوند.

انسان و طبیعت، هر دو، در این فرایند کامل می‌شوند. انگیزه‌ی انسان از ساخت واقعیت‌های ثانویه <کمال> است که در قالب رمزگشایی او از طبیعت شکل می‌گیرد، و کمال طبیعت به گشوده شدن این رازهاست یک ارتباط متقابل میان انسان فهیم و طبیعت. و لذا در مقایسه می‌توان دریافت به همان نسبت که انسان امروز در مقایسه با انسان هزاران سال پیش تکامل یافته، طبیعت امروز نیز در مقایسه با طبیعت هزاران سال پیش تکامل یافته است. نگارنده معتقد است که عنصر کمال یک بحث واقعی است، و واقعیت‌های ثانویه عناصری در وجود انسان هستند که به نظر می‌رسد برای <بودشان> نیاز به دلیل نیست و خود زندگی انسان در طول تاریخ بهترین دلیل <بود> این عناصر است. عناصری چون <احساس>، <آزادی اندیشه>، <عشق> و ... اینها در آدمی از یک <بود> تاریخی برخوردارند که همین <بود> تاریخی استدلال کافی برای <بودشان> است. این عناصر در ارتباط میان انسان و طبیعت رو به کمال می‌گذارند، از رشد تک‌تک این عناصر می‌توان به حقیقت <واقعی بودن کمال آدمی> دست یافت. انسانی که به کانون اشراق خود پی برده و توانایی رمزگشایی از طبیعت را داراست احساسی قوی‌تر دارد یا انسانی که چنین نیست؟ کدامیک <آزاداندیش‌تر>، <عاشق‌تر> و ... خلاصه کدامیک <کامل‌تر> است.

بدین لحاظ دنیای سبک‌های هنری، نحله‌های فلسفی، گرایش‌های علمی، باورهای دینی و شهودی‌های عرفانی، همه و همه واقعی‌اند. چرا که عوامل و اسباب واقعی بودنشان کامل و فراهم است. اول، بسترشان (که همان طبیعت است) واقعی است. دوم، عامل و انگیزه‌ی پوییش و حرکتشان (که کمال است) واقعی است. سوم، نتایجشان (که واقعیت‌های ثانویه‌اند) نیز واقعی است. و چهارم، این که منتج به مسائل واقعی (که واقعیت‌های ثانویه‌ی بعدی‌اند) نیز می‌شوند. با این همه نمی‌توان همه چیز را در قالب یک سبک، نحله، گرایش، باور و شهود رئال قرار داد. چرا که به این ترتیب جریان <تدریج> گم و ناشناخته می‌ماند.

فرم نگاه به واقعیت، بسته به ابژه‌ی مورد مطالعه فرق می‌کند. در مواردی از احساس بهره‌ی بیشتری گرفته می‌شود (مانند سبک رمانتیک در هنر)، در فرمی با عقلانیت بیشتری سروکار داریم (مانند راسیونالیسم در فلسفه)، در جایی از غریزه‌ی بیشتر استفاده می‌کنیم (مانند سبک سوررئالیسم در هنر) و ... و با این که همه‌ی این‌ها واقعی‌اند، نمی‌توان با یک کلمه‌ی رئال جمع‌بندی‌شان کرد و خلاص. چرا که مدارج و درصد انگیزه‌ها و منابع آنها اگرچه واقعی‌اند ولی از هم متفاوت‌اند.

منطبق شدن آدمی با بستر طبیعت و پیوند او با همه‌ی اجزاء، یک خصلت زیبایی انسانی است (همان‌گونه که عرفا اغلب چنین می‌خواهند). ولی نباید در همان پیوند اولیه با طبیعت باقی ماند و از حرکت بازماند. با حرکت متدبک و با گذشتن از رمزهای تودرتو و هزارتوهای پیچیده‌ی هستی، رمز واحد و سرمدی آن نیز به روی آدمی گشوده می‌شود. در این مسیر شناخت‌های متکثری اتفاق می‌افتند که هر کدام به‌تنهایی بسیار قابل تأمل‌اند. بدین‌لحاظ از یک نقطه حرکت کرده و دوباره به همان‌جا رسیده‌ایم. از بستر رئال حرکت آغاز می‌شود، آدمی به زوایای درونی خود دست می‌یابد و عمل می‌کند و نهایتاً به یک رمز سرمدی در پس تمام این فرایندها دست می‌یابد که همان نقطه‌ی آغاز است. لذا همه‌چیز رئال است ولی این <تدریج> نیز به‌اندازه‌ی <همه‌چیز> مهم است. از آنجا که این واقعیت‌های ثانویه از تعامل میان نیروهای انسان و طبیعت حاصل می‌شوند، در پاره‌ای موارد از توان‌های عظیمی برخوردارند. امتیاز بزرگ سبک‌ها، نحله‌ها، گرایش‌ها، باورها، شهودها و در یک کلام، کدگذاری‌هایی که انسان بر واقعیت‌های ثانویه انجام می‌دهد، این است که این‌ها نزدیک‌ترین پدیده‌ها به زبان هستند و زبان قوی‌ترین مشخصه‌ی انسان.

سبک‌ها نمایه‌ی ساختاری بسیار عمیق‌اند. این ساختار از مصالح و مهندسی رئال برخوردار است، ولی مهندسی آن واقعی‌تری برتر از واقعیت مصالح آن دارد. لذا در سبک‌ها نام سبک، اسم فرایند، و مهندسی انجام‌شده‌ی انسان بر متریال رئال اولیه است. نکته‌ی مهم در این راستا آن است که سنتری این مهندسی به‌قدری است که در پاره‌ای موارد اصل مصالح رئال اولیه فراموش می‌شود. نگرانی عده‌ای از اندیشمندان در راستای رئال دانستن تمامی سبک‌ها نیز از اینجا ناشی می‌شود. یعنی فراموش کردن اصل و چسبیدن به فرع، حال آن که اصل و فرعی در کار نیست و اینها همه دو سوی یک جریان‌اند. این فراموشی نباید برای هیچ‌کدام از این دو سویه اتفاق بیفتد.

اساساً همین فرایندها فلسفه‌ی وجودی انسان را تشکیل می‌دهند. اصل طبیعت، قبل از انسان نیز وجود داشت، <بود>‌ی داشت غیر قابل شناسایی. این انسان بود که این فرایندها را به وجود آورد و برای <بود>‌ها <نمود>‌هایی ساخت، و لذا این حق اوست که روی آنها نام بگذارد.

در هنر نیز نام‌گذاری روی سبک‌ها حق آدمی است. پاس‌خدادن به طبیعت حرکتی است که در هنر برایش نام سبک‌ها گذاشته شده است و گر نه کلمه‌ی رئال اساساً به سبک اطلاق نمی‌شود.

وقتی از سبک <سوررئالیسم> نام می‌بریم، در واقع نمایه‌ی یک سبک را در قالب یک مفهوم بیان می‌کنیم. در سبک رئال در واقع قطعه‌ای از طبیعت ارائه می‌شود که مخاطبان به اندیشیدن به آن دعوت می‌شوند. یعنی هنرمند رئالیست مخاطب را در ابتدای مسیر حرکت قرار می‌دهد. ولی نکته‌ی مهم آن است که مخاطب قطعاً رئال نخواهد اندیشید. در دنیای هر منوتیک، تفسیر و

تأویل پدیده‌ها بر مبنای هندسه‌ی معرفتی آدمیان تا جایی متفاوت است که حتی دو برداشت واحد از یک موضوع واحد وجود ندارد.

و لذا به قول استانیسلاوسکی، اساساً چیزی به نام تئاتر رئال وجود ندارد. زیرا هر آنچه که در صحنه ارائه شود قطعاً در ذهن مخاطب برداشت ثانویه‌ی دیگری خواهد داشت. و البته این گفته درباره‌ی سایر هنرها نیز صادق است.

رئال تنها یک سکو است، چه در ساحت طبیعی خود و چه در ساحت سبکی خود. همه چیز از آنجا آغاز می‌شود، ولی فقط یک آغاز است و از آنجا به بعد حرکت است. گاهی این حرکت نیز تصویر می‌شود و گاهی خیر؛ ولی چه تصویر شود یا نه، مخاطبان کار ذهنی خود را روی آن انجام می‌دهند. تنها تفاوت سبک رئالیسم با دیگر سبک‌ها در این است که خطوط اصلی برداشت‌ها در سبک‌های دیگر، به عکس سبک رئال، مشخص است ولی در رئال می‌توان هر برداشت آزادی از اثر داشت. در سبک‌های دیگر مخاطب برای رفتن به جایی مشخص دعوت می‌شود، حال آن که در رئال فقط وی دعوت می‌شود که <جایی> برود. لذا چنین به نظر می‌رسد که همان‌طور که ممکن است همه چیز رئال باشد، هیچ چیز هم نمی‌تواند رئال باشد. چرا که رئال‌ترین آثار هنرمندان نیز یک گزینش نخستین از پرده‌ی هستی بوده است و گزینش هنرمند نیز قطعاً در ساحت هرمنوتیکی ذهن او و بر مبنای هندسه‌ی معرفتی او به گونه‌ای شکل گرفته که یک واقعیت ثانویه را حادث کرده است که به واقعیت اولیه‌ی خارجی نیز هیچ ربطی نداشته است.

و لذا برای هنرمندی چون کوربه که می‌خواست بازتاب هنری آنچه که در اختیار مشتاقان هنر قرار می‌گیرد، چیزی باشد مطابق با واقعیت، می‌توان نوید غیر واقعی بودن واقعیت را نیز داد. این که بگوییم غیر از واقعیت هیچ چیز واقعیت ندارد، جمله‌ی درستی است که هیچ خاصیتی هم ندارد.

پی‌نوشت:

این متن که با انگیزه‌ی پاسخ‌گویی به مشکلی در فلسفه‌ی سبک‌های هنری نگارش شده، حاصل نظریات کاملاً فردی نگارنده است. با این وجود در ارائه‌ی این مطلب از مباحثات انجام‌شده با آقایان دکتر محمد جواد عظیمی، آقای مدیا کاشیگر و درس‌گفتارهای پروفیسور گزون از دانشگاه استراسبورگ استفاده شده است، که از تمام این بزرگواران متشکرم.

1. گاردنر، هلن. هنر در گذر زمان، ترجمه‌ی محمدتقی فرامرزی، نشر آگاه، 1365 ص 590.